

شرح و تفسیر

داستان پادشاه و کنیزک

مثنوی معنوی

مهدی سیاح زاده

بخش ششم

برگرفته از کتاب « و چنین گفت مولوی »

مهدی سیاح زاده

انستیتو پژوهش ایران - لس آنجلس - چاپ دوم ۱۳۸۱ (۲۰۰۲)

شرکت کتاب - لس آنجلس - چاپ اول ۱۳۸۹ (۲۰۱۰)

انتشارات مهر اندیش - تهران - چاپ دوم ۱۳۹۴ (۲۰۱۵)

دید شخصی، فاضلی، پر مایه ای

آفتابی در میان سایه ای

۶۸/۱

حکایت پادشاه و کنیزک ۵

«حکیم الهی؟»

۱ «ظهر»

پس به «پادشاه» در خواب الهام می شود فردا مردی به سرای تو می آید که تو او را تاکنون ندیده ای. این مرد از درگاه خدا است. او «حکیمی دانا و امین و صادق» است. حکیم نه به معنای پزشک، بلکه به معنای «داننده» که «سحر مطلق» را می داند.

در علاجش، سحر مُطلق را بین

در مزاجش، قدرت حق را بین

۶۵/۱

«سحر» نه به معنای «جادو»، بلکه به معنای آگاهی به تمامی راز و رمزهای آفرینش. آگاهی بر تمامی قوانین طبیعی حاکم بر جهان ما و به همه ی آن چه که تاکنون بوده و در آینده خواهد بود.

فردا شاه، بر بالای دیوار شهر منتظر حکیمی می شود
که در خواب مژده ی حضورش را داده اند. از دور کسی را
می بیند که مانند آفتاب می درخشد. مانند آفتابی که در سایه
بدرخشد. از دور مانند هلال ماه می ماند.

دید شخصی فاضلی، پر مایه ای
آفتابی در میان سایه ای
می رسید از دور مانند هلال
نیست بود و هست بر شکل خیال

۶۸/۱

این کیست که تضاد سایه و آفتاب را حل کرده است.
این کیست که سایه ندارد؟ «ظُهر» است که سایه زیر پای او
است. وقتی می گوید: «نیست بود و هست»، چنین وجودی جز
«روح» چه می تواند باشد؟ یعنی وجودی غیر مادی. وجودی
سراسر روح.

می رسید از دور مانند هلال
نیست بود و هست بر شکل خیال

۶۹/۱

چرا هلال؟ هلال را در ادبیات ما معمولاً به خمیدگی
پشت پیر تعبیر کرده اند. اما مولوی اینجا نظری دیگر دارد.
هلال ماه، گاه آنچنان باریک است که باید چشم بسیار قوی و
بینا داشت تا دید. در گذشته، هنگامی که ماه قمری آغاز می

شد، برای شکستن روزه و تعیین عید فطر، بر یک جای بلند می ایستادند تا هلال ماه را ببینند. برای دیدن هلال ماه کسانی بودند که چشم بسیار قوی داشتند. این جا مقصود از «هلال» این است که هر چشمی قادر به دیدن این مرد خدا نیست.

۲ خیال

این است که «فرستاده ی خدا»، مانند روح ظاهراً «نیست»، ولی «هست». همان گونه که خیال ممکن است هم «نیست» باشد و هم «هست». این خیال از دید انسان ظاهر بین «نیست و ش» است. ظاهراً «نیست»، اما جهانی در این خیال هست.

نیست و ش باشد خیال اندر جهان

تو جهانی بر خیالی بین روان

۷۰/۱

مولوی، علیرغم تصور عامه، اصل خیال را رد نمی کند. نمی گوید خیال سراسر باطل است، بلکه خیال را دو گونه می داند: اول خیالی که انسان در دوران زندگی برای «خود» می سازد و نام آن را «من» می گذارد. و دوم خیالی که از حس های باطن است. اول خیالی که شر است و مخرب، و دوم خیالی که خیر است و برکت.

نوع اول: همان خیال عامه، که به عقیده ی او آفت جان انسان است. زیرا از پدیده ی موهومی به نام «من»

سرچشمه می گیرد. انسان ناآگاه، همواره ی در معرض تاخت و تاز او است.

جان همه روز از لگد کوب خیال
وز زیان و سود و، وز خوف زوال
نی صفا می ماندش، نی لطف و فرّ
نی به سوی آسمان، راه سفر

۴۱۱/۱

لحظه ای نیست که ما از فکر و خیال راحت باشیم.
مدام فکر مان در گذشته و آینده است. گذشته را برای خود
رویایی کرده ایم و با آن زندگی می کنیم و آینده را برای
خود سرابی کرده ایم و با آن خوشیم:

دور می بینی سراب و می دوی
عاشق آن بینش خود می شوی
می زنی در خواب با یاران تو لاف
که منم بینا دل و پرده شکاف
نک بدانسو آب دیدم، هین شتاب
تا رویم آنجا و، آن باشد سراب
هر قدر زین آب تازی دورتر
دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزم حجاب آن شده
که به تو پیوسته است و آمده

زین حجاب، این تشنگان کف پرست

ز آب صافی اوفتاده دور دست

۳۲۲۹/۴

و این سراب را حقیقت پنداشته ایم و عاشق این سراب (خیال=نظر) خود می شویم و لاف می زنیم که ما پرده های اسرار حق را دریده ایم و به حقیقت دست یافته ایم. ما خود دچار خیال شده ایم ولی دیگران (همسر، فرزندان، قوم و ملت مان و مردم بی پناه سراسر دنیا) را نیز به سوی آن سراب می کشیم. هرچه بیشتر به سوی این سراب هلاک کننده (با عَرَر) بدویم، از حقیقت زندگی دورتر می شویم. به این علت است که مولوی نام این آب سرا بگونه را «کف» گذارده است. کف آب که موهوم است. که هیچ است. و انسان دردمند و بیچاره ی همین «کف» را اصل خود گرفته و با آن زندگی می کند. تمامی تصمیم گیری های او بر اساس همین «کف» و «هیچ» است. به این لحاظ است که مولوی می گوید: وقتی کسی عاشق دیگری می شود، نمی داند که این «هیچ» او عاشق «هیچ» دیگری شده. و یا دعوایش ناشی از تصادم «هیچ» ش با «هیچ» دیگری است.

لا شئی بر لا شئی عاشق شده است

هیچ نی بر هیچ نی را ره زده است

۱۴۴۸/۶

(لاشئ یعنی «هیچ» و «هیچ نی» یعنی هیچ نه)
این است که با یک خیال واهی جنگ می کنیم و با
خیالی دیگر صلح. باخیالی «افتخار» می کنیم (افتخار این که
پدر پدر بزرگمان، فلان السلطنه بوده است.) و با خیالی
احساس حقارت می کنیم: (ننگ این که پدر ما کارگر معدن
زغال سنگ است.)

بر خیالی صلحشان و جنگشان

وز خیالی، فخرشان و ننگشان

۷۱/۱

فراموش نکنیم که «خیال» حاصل اندیشه است و اگر
خیال اسباب «صلحی و جنگی» و یا «فخری و ننگی» و در یک
کلام خیر و شری را فراهم بسازد، در واقع عامل آن اندیشه
است. خیال اغلب برای انسان به قوام نرسیده، بیم و امید یا
لذت و رنجی پدید می آورد که غالباً با عالم واقع همخوانی
ندارد.

اما نوع دوم: «خیال» ی است که ناشی از یکی از «پنج
حس باطن» انسان است. با این خیال می توان جلوه های
شگفت انگیز زیبایی خلقت (عکس مه رویان خدا) را دید که
انسان عادی محروم از آن است. مولوی اعتقاد دارد که انبیاء و
اولیای طریقت از قدرت چنین خیالی است که توانسته اند «مه
رویان بهشت خدا» را ببینند:

آن خیالاتی که دام اولیاء است
عکس مه رویان بُستان خداست

۷۲/۱

«آدم درون» نور حق است، جلوه های آفریدگار است
که در ما حضور دارد. می ماند این که ما باید دیده ی «هلال
بین» داشته باشیم تا او را ببینیم.

*

پس پادشاه داستان ما هم قدرتمندترین خیال، یعنی
رویا را در خواب می بیند که «خیال هست» است، نه «خیال
نیست و ش». به عبارت ساده، یعنی «حکیم الهی» را می بیند.

آن خیالی که شه اندر خواب دید
در رُخ مهمان همی آمد پدید

۷۳/۱

۳ «آفتابی در میان سایه»

حالا ببینیم این «حکیم الهی» به تعبیر ما کیست؟ این
کیست که «داننده» است و «سحر مطلق» را می داند؟ این
کیست که بر تمامی رمزهای آفرینش، بر تمامی قوانین حاکم
بر جهان آگاه است؟ بر همه ی آنچه تا کنون بوده و در آینده
خواهد بود؟ این کیست که «تضاد آفتاب و سایه» را حل کرده
است؟ یعنی «ظهر» است. یعنی اصلاً سایه ندارد و همه روح
است؟

در کتاب های آسمانی و در داستان آفرینش جهان، چه کسی چنین بود؟ یادآوری می کنیم که این وجود، «آدم» و یا به تعبیر ما «آدم درون» ما یا روح است که واقف است بر همه ی امور حیات. اوست که به امر آفریدگار به یاری «حوا» آمده است.

پس وقتی «حوا» برای درمان خود از «برون» بُرید و به «درون» روی آورد، «آدم درون» به درمانش شتافت. این که مولوی این همه فریاد و فغان می کند که بجای «آنجا» به «اینجا» روی بیاوریم یا به قول حافظ برای دست یافتن به «جام جم»، به جای تمنا کردن از بیگانه به «خود» رجوع کنیم به همین سبب است:

سال ها دل طلب جام جم از ما می کرد
و آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد

غزل حافظ - با همین مطلع

هنگامی که «آدم»، آن بزرگ مرد خدا، که سرپایش نور و روشنایی است، از دور نمایان می شود، «حوا» با «دیده ی هلال بین» خود، او را می بیند. چرا چشم «حوا» اکنون «هلال بین» شده و توانسته «آدم» را ببیند؟ و چرا در گذشته با آن که «آدم»، «از رگ گردنش به او نزدیک تر بوده» نمی توانست «او» را ببیند؟: «وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ وَ نَعَلَمُ مَا تُوَسْوِسُ بِهِ نَفْسُهُ وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ.» یعنی «و ما انسان را خلق

کرده ایم و از وسوسه ها و اندیشه های نفس او کاملاً آگاهیم
که از رنگ گردن او به او نزدیکتریم» (سوره ی ۵۰ «ق» - آیه ی ۱۶)
راز این تغییر حالت چه بود؟

مولوی پاسخ می دهد: زیرا که «حوا» نخست از
«بیماری خود» آگاه می شود و دوم این که از خود می گذرد
و همان گونه که قبلاً گفته شد، به «غرقاب فنا» می رسد:

چون به خویش آمد ز غرقاب فنا

خوش زبان بگشاد در مدح و دعا

۵۷/۱

پس برای دستیابی به «آدم درون» نخست آگاهی لازم
است و دوم «از خود بی خود شدن» و در حقیقت «فنا شدن در
او». وقتی این شرایط در هر انسانی پدید بیاید، آن وقت است
که «حوای درون» او «به یاد می آورد» که «حکیم الهی» (آدم)
همان وجودی است که در ازل به او دوخته شده، بی آن که
واقعاً دوخته شده باشد. «به یاد می آورد» که در ازل با «او»
مانند دو ناخدا (بحری) در دریای معرفت بوده اند و «شنا»
(آشنا) آموخته اند:

هر دو بحری آشنا آموخته

هر دو جان بی دوختن، بر دوخته

۷۵/۱

چرا «شنا»؟ برای این که دیگر غرق غرقاب فنا نیست و دست و پای بی هدف نمی زند. دیگر با اطمینان می تواند در این دریای بیکران عشق «شنا» کند و به ساحل امن (حق الیقین) برسد. «حوا» به یاد می آورد که در حقیقت بخشی از وجود «او» (آدم) است و به «اصل» خود پیوسته است. این دور ماندن از اصل خویش است که او را بیمار کرده است. و گرنه «زرگر» چه زهره داشت که او را عاشق خود کند؟

معنی سمبولیک این «به یاد آوردن» چیست؟ همان است که وقتی بی پروا «در غرقاب فنا» فرو رفتی، «به یاد می آوری». به محض این که «اندیشه ی انسانی» از «اندیشه ی انسانی»، یعنی از خویشتن خویش رها شود و باردیگر همانند ازل، به «او دوخته شود»، همان وقت است که «چشم انسان باز می شود» و می بیند معشوقش «او» است، نه «خود»ش (کنیزک). این است که می گوید:

گفت: «معشوقم تو بوده ستی، نه آن

لیک کار از کار خیزد در جهان.»

۷۶/۱

۴ «کار از کار خیزد»

بینید در همین یک بیت، چه معنای گسترده ای نهفته

است.

می گوید: درست است که «تو معشوقم بوده ستی» و من این ۳۸ سال عمر را به «کار» هایی پرداختم که «از ذات تو» و از جنس روح نبو، ولی: «کار از کار خیزد در جهان»

معنی این جمله ی «کار از کار خیزد در جهان» چیست؟ می خواهد بگوید اینطور نیست که بدون «کار» کردن در این جهان مادی بتوان «آدم درون» را شناخت. اینطور نیست که بدون آگاهی از پدیده های «این جهان» بتوان به اسرار «آن جهان» پی برد. می گوید باید در همین جهان مادی «کار» بکنیم. باید از روابط اجزای این عالم آگاه بشویم. باید قوانین حاکم بر این اجزاء را بشناسیم. باید لحظه، لحظه ی عمر در کسب این آگاهی ها تلاش کنیم. چرا؟ برای این که این ها جزیی از «طرح آفرینش» خدا است که «آدم درون» ما به همه ی آن ها آگاه است. آدم بود که خدا به بیان سمبلیک «اسماء» را به او آموخت. یعنی همه ی این راز و رمزها را در وجودش نهاد. او است که خداوند «بار امانت» را بر دوش او گذاشت تا به عنوان «خلیفه» و جانشین خدا، «طرح آفرینش» را به «پیدایش» برساند، و اوست که در حوا تجلی یافت تا از ماده برای ساختن این جهان مادی بهره بگیرد. بدون حوا، او ممکن نبود بتواند خود را نشان بدهد. این همه اختراعات و اکتشافات به دست انسان، از اثرات همان وجودی است در ما، که او را «آدم درون» می نامیم. از ادیسون، که ده ها اختراع کرده بود

پرسیدند: این چه توانایی در تو بود که قادر به اختراع این همه ابزار و وسایل زندگی شده ای؟ او پاسخ داد: طرح این اختراعات از من نیست. این طرح ها در هوا و فضا وجود دارد. من فقط توانستم موج گیرنده ی خود را با آن فرستنده ها میزان کنم. (نقل به مضمون)

این است که «آدم» به «حوا» نیاز دارد. این است که «حوا» به عنوان همراه و همکارش از وجود خود او ساخته و پرداخته شده است. اوست که هم اکنون به «حوا» کمک می کند تا به این راز و رمزها دست بیابد. اما چه وقتی این یاری ممکن می شود؟ وقتی که تمرکز «حوا» از «خود» به «او» متوجه شود.

وقتی «حوا» از بیرون به درون خود توجه ی عمیق کند، وقتی که از «آنجا» بُرَد و به «اینجا» برسد، آن وقت است که پیام «آدم درون» به صورت یک جرقه ی «اندیشه ی ناب» به سطح خودآگاه انسان می رسد. این همه آثار ادبی، آثار هنری، تحولات انسانی و اجتماعی و همچنین دست آورد های علمی و تکنولوژی در راه حفظ و بقای انسان و غیره فقط ناشی از همین «جرقه ی اندیشه ی ناب» است که از «آدم درون» نشأت می گیرد. اگر تحقیق شود، بدون تردید این نتیجه ی قطعی به دست می آید که همه ی این «الهام» ها در حالت رؤیا و در شرایط «ناهشیاری» و «از خود بی خود شدن»

انسان، به ذهن کسانی مانند ادیسون، انشتاین، مادام کوری، لئوناردو داوینچی و صد ها هنرمند و مکتشف و مخترع و مصلح اجتماعی و غیره، رسیده است.

پس انسان باید به «کار» شناخت این جهان پردازد. باید از این جهان مادی «برخوردار» شود. در مسیر این «کار» است که «کار دیگر بر می خیزد» و دستیابی به «معشوق حقیقی» و «حقیقت» ممکن می شود. بنا براین انسان بدون شناخت این جهان مادی، محال است «آدم» بشود.

با این حال تصور نکنیم که این معرفت و شناخت در یک نسل و یا در طول عمر یک انسان به دست می آید. دستیابی به همین معرفت جزئی ای که انسان امروز به صورت های گوناگون به آن ها دست یافته، محصول میلیون ها سال عمر او است.

پس «حوا» هنگامی که از «خود بی خود می شود» و به «غرقاب فنا» می افتد، وقتی خویشتن خویش را رها می کند و درست در همین هنگام است که چهره ی نورانی «او» را می بیند. از همین هنگام است که «شمس» یا «آدم درون» رازهایی از جهان هستی به او بازگو می کند که به قول مولوی اگر «برهنه گفته شود» سبب فتنه و آشوب و خونریزی می شود.

**فتنه و آشوب و خونریزی مجو
بیش از این از شمس تبریزی مگو**

۱۴۲/۱

شمس دست او را می گیرد و در های جهان مینوی را
به روی او می گشاید.

پس در واقع مثنوی، گزارش این سیر تحول مولوی
است، نه مولوی به نام «جلال الدین محمد بلخی». بلکه مولوی
انسان. یعنی مثنوی شرح تکامل انسان است برای «آدم» شدن،
از هنگام ظهور در عرصه ی حیات، تا هنگامی که باید به
تکامل حقیقی و نهایی خود برسد. کار «حوای درون» پی بردن
به بیماری و بی سامانی است و کار «آدم درون» به سامان
رساندن کار «حوا». در حقیقت «حوا» صورت حیات است و
«آدم» ذات حیات. کار «آدم» رساندن این «صورت» به نوع
بالا تر از اکنون او است.

لذا تصور نشود که مولوی در باره ی یک آدم معین
و یا یک نسل معین چنین گزارشی می دهد. «حوا» یا «جان» نیز
مانند «آدم» نامیرا است. ظاهراً جان از بین می رود و جسم به
خاک سپرده می شود، اما همین جان در «جایی دیگر» و به
«صورتی دیگر» و با «آگاهی بیشتر» ظهور می کند و ذات
نارضایی خود را به انجام می رساند و از «آدم» کمک می
گیرد و آنقدر این «بازگشت دوباره» ادامه می یابد تا «انسان»،
«آدم» بشود. به قول مولوی سپردن جسم به زمین، نشانه ی
مرگ «جان» نیست:

کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست

چرا به دانه ی انسانت این گمان باشد

کلیات شمس ۲ / ۹۵۶۳

این است آن «طرح آفرینش آفریدگار» که در سراسر

حیات در جریان و عمل است.

*

هنگامی که «مولوی» به «شمس» می رسد، خود را

نثار او می کند. شاه شرط ادب بجای می آورد. در این جا

مولوی چند بیت را اختصاص داده است به شرح محاسن ادب

و می گوید:

از خدا جوییم اخلاص عمل

بی ادب محروم ماند از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد

بلکه آتش بر همه آفاق زد

۷۸/۱

«پادشاه» نیز، با وجود عزت و مقام خود، با وجود

داشتن صدها مرید و پیرو و با وجود حرمتی که کیقباد شاه،

امپراطور روم شرقی به او دارد، به مهمان خود ادب بسیار می

کند. تواضع بسیار بجای می آورد و دست و روی وی را می

بوسد و با عزت تمام به بارگاه خود راهنمائی می کند.

می بینید؟ وقتی که «اندیشه ی انسانی» به بیماری خود پی می برد و از «پزشکان» جهان مادی قطع امید می کند و به «غرقاب فنا می افتد»، آنگاه است که «حکیم الهی» را باور می کند و «دنیا» در برابر «معنا» کلاه از سر بر می دارد و «شرط ادب بجای می آورد» و «دست و پیشانیش را می بوسد».

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت

وز مقام و راه پرسیدن گرفت

۹۴/۱

«حوا» می فهمد که «آدم» همان گنجی است که به صبر آن را بازیافت:

پُرس، پُرسان می کشیدش تا به صدر

گفت: گنجی یافتم اما به صبر

۹۵/۱

چرا به «صبر»؟ زیرا که یکی از ویژگی های ارزنده ی صوفیه نه تنها صبر و شکیبایی در مقابل ناروایی ها و ناملایمات است، بلکه شکر گزاری است از آنچه خدا به انسان داده است، حتی اگر ظاهراً ناروا باشد. این است که «پادشاه» ضمن تواضع به «حکیم الهی»، موضوعی را یادآورمان می شود که بسیار مهم است و آن این که: فقط در سایه ی صبر و شکیبایی است که می توان به این «هدیه ی خداوند» (هدیه ی حق)،

که تمامی سختی ها و تنگناهای (حَرَج) انسان را برطرف می کند، دست یافت.

گفت: «ای هدیه ی حق ، دفع حَرَج
معنی الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ »
۹۶/۱

مصراع دوم این بیت، حدیثی است از حضرت رسول اکرم: «الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ» یعنی «صبر کلید گشایش است.» پس «حوا می فهمد که «آدم» همان نور حق است و همه ی مشکلات «اندیشه ی انسانی» به دور از گفتگو و استدلال و قیاس، به کف با کفایت «او» حل می شود:

ای لقای تو جواب هر سؤال
مشکل از تو حل شود، بی قیل و قال
۹۷/۱

همانگونه که پیشتر گفتیم، «قیل و قال» به فارسی یعنی «گفتم و گفت»، یعنی بحث و جدل، یعنی استدلال که مولوی این روش را برای درک حقیقت ناتوان می داند.

۵ «چرخ مردم خوار»

این است که پادشاه مهمان خود را با حرمت بسیار به حَرَم خود و نزد کنیزک بیمار می برد. مولوی در خلوت خانه اش داستان و شرح حال بیماری خود را به شمس بازگو می کند. شمس شرح حال او را می شنود، در باره همه ی علایم

بیماری و شیوه های که مولوی تا آن موقع برای درد «کنیزک درون» خود به کار بسته، پرس و جو می کند و سرانجام می گوید، هر آنچه برای درمان درد به کار گرفته شده و همه ی روش درمان «طیبیان» نادرست بوده است. کتاب ها، تعلیم و تربیت خانواده و مدرسه، نظام ارزش ها و همه و همه از ریشه ناتوان بوده است. آموزش جامعه هیچگاه پاسخگوی درد درون ما نیست. آن ها «برون» را ساخته و پرداخته می کنند. به ما آموزش می دهند که در این جهان بی ترحم، چگونه در مقابل وجود درنده تر ز خود رفتار کنیم تا کمتر آسیب ببینیم. چگونه به تنازع بقا در این دنیای وحشی وحشی پردازیم. چگونه «زرنگ» باشیم. چگونه از حلقوم دیگری نان را برابیم. و هزاران هزار ترفند برای به اصطلاح «بهر زیستن». کودک از همان آغاز زندگی، در معرض بمباران این «چگونه» ها قرار می گیرد و «اندیشه ی انسانی» او (یا جان و یا حوای درون او) به تدریج به آن بیماری ای گرفتار می شود که «کنیزک» مولوی دچار شد. ممکن است این کودک به سن جوانی، میانسالی و حتی کهنسالی برسد و نفهمد که بیمار است. چرا؟ برای این که نظام ارزش های او را به «بیرون» از وجود او قرار داده اند. بیرون را می بیند و گرفتار «خواست» می شود. بخش عظیمی از انسان های جهان ما گرفتار بیماری «خواستن» هستند و هیچگاه به رضایت خاطر نمی رسند. آنچه سبب این بیماری

شده، از دیدمولوی «جامعه» است و یا به قول او «چرخ مردم خوار» است .

می گویند مولوی پس از دیدن شمس، همانگونه که در این داستان بیان می کند، با شمس خلوت کر . در را به روی همه ی مریدان و اطرافیانش بست. این خلوت چهل روز و به قولی شش ماه طول کشید. در این مدت چه راز و رمز هایی از شمس آموخت، هیچگاه معلوم نشده است. فقط وقتی از خلوت بیرون آمد، گفته می شود که این غزل معروف را گفت که فقط مطلع آن را اینجا می آوریم و بقیه را می توانید در کلیات شمس بیابید. می گوید:

باز آمدم چون عید نو، تا قفل زندان بشکنم
این چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم

کلیات شمس ۱۴۵۳۴/۳

می بینید؟ می گوید: «باز آمدم». مفهومش این است که قبلاً این جا بوده ام. حالا «باز آمدم». در چه حالی باز آمدم؟ مانند «عید نو» که وجود افسرده ی خفته از سرمای زمستانی را شاداب و سرزنده و بیدار می کند. نو می کند، نو و تر و تازه. مگر نه این که مولوی پیش از خلوت کردن با شمس، در سرمای گزنده ی محیط خود افسرده بود، گرچه زنده و سرزنده می نمود؟ حال مولوی می گوید مانند «عید نو» باز آمدم که چه کنم؟ آمدم که «قفل زندان را بشکنم». این

زندانی که در آن اسیر هستیم. یعنی همین قلبی که جامعه در ما پدید آورده است. می گوید: چنگال و دندان این «چرخ مردم خوار» را باید شکست. «چرخ مردم خوار» چیست؟ چرخ همان است که ما امروز «کارخانه» می گوئیم. همین چرخ بی رحم جامعه که انسان را در درون خود می بلعد و گویی مردم را «می خورد» و از انسان «ریات» می سازد. یعنی انسان ماشینی. یعنی «انسان قلبی» می سازد. آزادی را از انسان می گیرد و انسان را در زندانی اسیر می کند که مولوی، پس از این چهل روز آموزش از شمس، آمده تا «قفل» آن را بشکند.

۶ زاری دل

حالا «حکیم الهی» می گوید پزشکان قلبی جامعه که خود «زندانی» اند و نسخه ی بدلی و مخرب به فرد جامعه می دهند، در مورد «کنیزک» بجای این که عمارتی بسازند، آن را ویران کرده اند:

گفت: هر دارو که ایشان کرده اند

آن عمارت نیست، ویران کرده اند

۱۰۴/۱

دارو و درمان «پزشکان قلبی جامعه» صرفاً برای تن و جسم انسان است، حال آن که این بیمار «درد درون» دارد.

دید از زاریش، کو زار دل است

تن خوش است و او گرفتار دل است

۱۰۸/۱

مولوی «خوش» است، اما «شاد» نیست. او عاشق است، اما عاشق «واقعیت» نه «حقیقت». این است که بیمار است. بیماری از «دل» اوست که مرکز شهود است، نه منبع استدلال.

عاشقی پیداست از زاری دل نیست بیماری، چو بیماری دل

۱۰۹/۱

خلاصه ی کلام این که، «حوا» یک عشق دوسویه دارد. هم عاشق «خود» است و هم عاشق «دیگری» که امیال این «خود» را تغذیه می کند. و همین «دیگری» است که منبع کژروی اوست. «حوا» دل در گرو عشقی دارد و همین سبب بیماری او شده است. نخست باید آن را شناخت. پس نخستین گام در راه تکامل «آگاهی» و «معرفت» (شناخت) است. شناخت علت بیماری عشق کار پزشک نیست. پزشکی علمی است مبتنی بر شناخت علت های ملموس، برای شناخت معلول های محسوس و بر این اساس، یک سلسله علت ها و معلول های شناخته شده در دست پزشک است و بر اساس آن بیماری را تشخیص می دهد و دارویی را تجویز می کند. اما تشخیص و درمان بیمار عاطفی و روانی کاری است بس دشوار. در واقع نوعی هنر است. هر بیمار ممکن است مختصات معینی از

بیماری را ظاهر کند. بدین لحاظ برای هر بیمار باید طرح علی‌هده درمان اندیشید و اجرا کرد.

حال اگر این بیماری عاطفی «بیماری عشق» باشد که شناخت آن دشوارتر است. زیرا در بیماری عشق رابطه‌ی علت و معلولی رایج در بیماری‌های جسمی، دگرگون می‌شود. در این بیماری عاطفی، علت‌ها از نوع و جنس ناشناخته است. عوارض و نشانه‌های بیماری عشق، تا حدودی قابل شناخت است، ولی چون «علت» بیماری عشق، یعنی خود عشق با دانش مادی ما قابل شناخت نیست، طبیعی است که درمان آن با روش‌های متداول مادی نیز غیر ممکن می‌شود. اما مولوی یک موضوع به واقع جالبی را مطرح می‌کند و می‌گوید: درست است که عشق علت بیماری می‌شود، اما همین علت، خود سبب درمان نیز می‌گردد. به عبارت دیگر «علت» موجب رفع «معلول» می‌شود. به این سبب است که به عقیده‌ی او «علت عاشق» در رابطه‌ی علت و معلولی جهان مادی ما قرار نمی‌گیرد و «علت عاشق ز علت‌ها جداست.»

علت عاشق ز علت‌ها جداست

عشق اَصْطِرْلاب اسرار خداست

۱۱۰/۸

در تفسیر این بیت اغلب این واژه‌ی «علت» را بیماری معنی کرده‌اند. و نتیجه گرفته‌اند که مقصود مولوی این است

که «بیماری عشق» با بیماری های دیگر (از علت ها) تفاوت دارد. در حالی که مولوی در این بیت سبب و علت بیماری، نه خود بیماری را مورد نظر دارد و می خواهد توضیح بدهد. زیرا در ادامه می گوید: عشق اَصْطُرْلَاب اسرار خدا است.

اَصْطُرْلَاب ایزاری در علم نجوم و ستاره شناسی بود که با آن ارتفاع و عمق و عرض ستاره ها را تعیین می کردند و نیز از این وسیله برای پیش گویی حوادث فردی و طبیعی استفاده می شد و از آن جایی که در گذشته گمان می کردند که سرنوشت هر کس و هر چیز در آسمان ها نوشته شده، این بود که تصور می شد ستاره شناس که مدام به آسمان ها و ستاره ها نظر دارد، می تواند با اَصْطُرْلَاب خود به اسرار و رازهای هستی پی ببرد. پدید آمدن کار طالع بینی و پیش گویی از سرنوشت به وسیله ی اَصْطُرْلَاب، با همین باور رایج شد.

با توجه به این سابقه ی ذهنی است که مولوی در این بیت از اَصْطُرْلَاب یاد می کند و می گوید: برای دست یابی به «اسرار خدا» باید از «اَصْطُرْلَاب عشق» بهره گرفت. وقتی با اَصْطُرْلَاب عشق به اسرار الهی آگاه شدی، درک این که چگونه عشق سبب جان گرفتن «ماده ی بیجان» می گردد، برایت آسان می شود. یعنی «جادوی عشق» می تواند به ماده جان ببخشد و «بر افلاک» برساندش.

جسم خاک از عشق بر افلاک شد

کوه در رقص آمد و چالاک شد

۲۵/۱

در قرآن مجید آمده است که حضرت موسی (ع) با هفتاد تن از بزرگان قوم خود به وعده گاه خدا رفتند:

«... و چون موسی با هفتاد نفر بزرگان قومش که انتخاب شده بودند، وقت معین به وعده گاه ما آمد، و خدا با وی سخن گفت. موسی (به تقاضای قوم خود) عرض کرد که خدایا، خود را به من آشکار بنما تا تو را مشاهده کنم. خدا در پاسخ او فرمود که مرا تا ابد نخواهی دید و لیکن در کوه بنگر، اگر کوه به جای خود برقرار تواند ماند، تو نیز مرا خواهی دید. پس آنگاه که نور تجلی خدا بر کوه تابش کرد، کوه را متلاشی ساخت و موسی بیهوش شد...» (سوره ی ۷ - الاعراف - آیه ی ۱۴۳)

«چالاک شدن و به رقص آمدن کوه» اشاره به همین آیه است. با این حال همانگونه که پیشتر گفته شد، نمی توان عشق را تعریف کرد که چیست. فقط باید گفت: «عشق!» اما این حکیم الهی همه ی اسرار عشق را می داند و صاحب «اصطُرُّلاب اسرار خداست». شمس تبریزی «که نور مطلق است»، پزشک نیست، اما در تشخیص و درمان «بیماری دل» یعنی عشق هنرمند قابلی است.

پس حکیم الهی (شمس) از مولوی می خواهد خانه
را از اغیار خالی کند تا به مداوای کنیزک برخیزد:
گفت: ای شه خلوتی کن خانه را
دور کن هم خویش و هم بیگانه را
۱۴۴/۱

۷ بیگانگی از «خویش»

چرا می گوید: «هم خویش و هم بیگانه را بیرون
کن؟» این مفهوم «خویش و بیگانه» در بسیاری از اشعار
مولوی حضور دارد و فقط یک نمونه را اینجا ذکر می کنیم:
هم خویش را بیگانه کن ، هم خانه را ویرانه کن
و آنکه بیا با عاشقان هم خانه شو ، هم خانه شو
کلیات شمس ۲۲۵۴۸/۵

ما در رابطه با دیگران و در داد و ستد های اجتماعی،
از نظر قرابت و نزدیکی خود با دیگر انسان ها سه مفهوم داریم:
اول خویش، دوم آشنا و سوم بیگانه. خویش کسی است که
به ما بسیار نزدیک است. مانند پدر، مادر، خواهران، برادران و
بقیه ی فامیل. آشنا کمی دورتر است. با بیگانه رابطه ی چندانی
نداریم. هر یک از این ها برای ما از نظر عاطفی یک جایگاه
ویژه ای دارد. یعنی علاقه ی ما نسبت به خویشان بسیار بیشتر
است تا به آشنایان و بیگانگان.

با این توضیح، حال بینیم «خویشترین خویش ما» کیست؟ چه وجودی از همه به «من» نزدیک تر است؟ پاسخ ساده است. «من!». طبیعی است که «من» من، خویشترین خویش من است.

می بینید که مولوی در همین جا و هر جا از تکرار این موضوع خسته نمی شود که بگوید: برای حضور در مقابل «آدم» باید «من» را رها کرد. تا وقتی که این «من» را رها نکردی، «بیگانه» ای. چرا حکیم الهی می خواهد هم من و هم بیگانه از خانه خالی بشود؟ زیرا که آنچه می خواهد بگوید و انجامش بدهد، باید در غیاب بیگانه باشد حتی اگر این بیگانه «من» باشد.

این است که «من» و «بیگانه» از خانه خالی می شوند:

خانه خالی ماند و یک دیار نی

جز طیب و جز همان بیمار نی

۱۴۶/۱

۸ «حکیم خارجی»

شمس از کنیزک مولوی (اندیشه ی انسانی) به پرس و جو می پردازد. چرا؟ برای این که بتواند منبع وجود آمدن درد را تشخیص دهد. دست بر نبض او می گذارد و شروع می کند به پرسش. می پرسد: «از کدام شهر آمدی؟» چرا که قصد دارد به «زرگر» برسد. از اقوامش در آن شهر سؤال می کند:

دست بر نبضش نهاد و یک به یک

باز می پرسید از جور و فلک

۱۴۹/۱

گرفتن نبض بیمار و پرسش از او سبب می شود که خلجان های درونی و عواطف او، هنگام یادآوری، بر جسم تأثیر بگذارد و به صورت بارز طپش قلب و در نتیجه جهش نبض، خود را نشان بدهد. حکیم الهی (شمس تبریزی) دقیقاً از این شیوه استفاده می کند. مولوی در این داستان به حق نشان می دهد که بیماری دل و روان و عواطف باید با صبر و حوصله بررسی و تشخیص و درمان شود. می گوید: کسی که خاری در پایش فرو می رود، می کوشد با صبر و حوصله و با نوک سوزنی آن را بیابد و بیرون بکشد. این کار ممکن است ساعت ها وقت گیر باشد. زیرا بیرون آوردن آن بسیار دشوار است. وقتی یافتن و خارج کردن یک خار در بدن اینقدر سخت انجام می پذیرد، طبیعی است که پیدا کردن و بیرون کشیدن خار دل بسیار سخت و دشوارتر است:

خار در پا شد چنین دشوار یاب

خار در دل چون بود؟ واده جواب

۱۵۲/۱

و اگر می شد خارهایی را که در طول عمر بردل کسان نشسته، به راحتی دید و آن را از دل چید، دیگر غمی در

جهان وجود نداشت. اما دریغا که اغلب انسان ها نه تنها قادر به یافتن خارهای جانسوزی که جان آنان را سال ها است می آزارند، نیستند، بلکه با رفتار غیرعقلانه ی خود موجب تشدید جراحات این خار ها می شوند. درست مانند خری که خاری زیر دُم او فرو می رود و چون نمی داند چگونه آن را بیرون بیاورد، از سر نادانی می جهد و آرام نمی گیرد و همین رفتار نامعقول موجب جراحات بیشتر و بیشتر در او می شود. اگر برای کندن آن خار اول، صاحب تخصصی اقدام می کرد، این جراحات بعدی پیش نمی آمد. آیا این همه ناهنجاری های رفتاری که در همه ی جوامع بشری وجود دارد، نشانه ی همین خار های دل نیست که به جای سپردن به «حکیم خارچین» و بیرون کشیدن آن، انسان ها در خود و پیرامونیان خود می جهند و هر لحظه عمق فرورفتگی خار دل را افزایش می دهند؟
